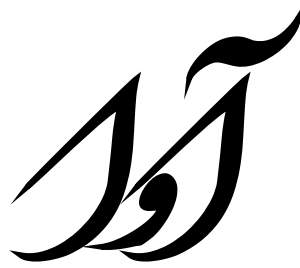


بسم الله الرحمن الرحيم



مؤلف :

سیده نجات آلبوشوکت

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



سرشناسه: آلبوشوکت، سیده نجات، ۱۳۶۸
عنوان و نام پدیدآور: آوا/مؤلف: سیده نجات آلبوشوکت
مشخصات نشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۵۹۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۳۹۵-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیفا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: رمان - داستان فارسی - آوا
رده بندی کنگره: TP ۹۸۳
رده بندی دیویی: ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۹۹۶۵۲۶۳
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیفا

نام کتاب: آوا
مؤلف: سیده نجات آلبوشوکت
ناشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: الهام غفاری
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۵
چاپ: زبرجد
قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۳۹۵-۷
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir





حتما که نباید روح از جسمت جدا بشه که مرده باشی یه حرفهایی یه اتفاقی باعث میشن که تبدیل بشی به یه مرده ی متحرک که راه میره ،لبخند میزنه ،وگاهی حتی به ظاهر خوشحال هست اما از درون مدتهاست که مرده !!

با سوزش سرد هوا بدجور تن بیجون وضعیفم میلرزید نگاهم رو به دور برم کردم الان چندین ساعت بود بی هدف روی جدول نشسته وبه جاده چشم دوخته بودم بدون انکه حتی حال خودم رو بفهمم همجور بیحرکت نشسته وبه پایان زندگیم فکر میکردم هیچ وقت فکر نمیکردم دختری مثل من که عزیز و دردونه پدرم خانوادم بودم اینجوری از زندگی وعشق محبت ترد شوم هیچ وقت فکر نمیکردم روزی تو این حال دردناک بیفتم که هر ثانیه وهر دقیقه و هر ساعت ارزوی مرگ رو از خدا بخوام منی که سرشار از شادی وبقول بقیه بمبه انرژی بودم چنین نا امید وبیپناه شوم وآواره ی کوچه وخیابون بشم اه خدایا خدایا چکار کنم کجا بروم به کی پناه ببرم تو این دنیای به این بزرگی به کی رو بندازم

به خودم که میام تنم از سرما خشک شده بود با حالتی ضعف و ناتوان بزور جسم بیجونم را تکون دادم واز جا برخاستم نمیدانستم چقدر از شب گذشته ولی با خلوت وسوت کور شدن خیابانها وبستن مغازه وفروشگاهامیتوانستم بفهمم از نیمه های شب گذشته وباز باید دربدری واورگی بکشم وامشب رو با کلی استرس و ترس بگذرانم از اینکه اونقدر بیکس وبی پناه بودم قلبم به درد آمد با اهی که از دهانم خارج شد بی اختیارچشانم پر از اشک شد قدمهای لرزانم را روی اسفالت جاده میکشیدم ونمیدانستم کجا بروم می روم ...
به کجا نمی

دانم...

حس بدی ست...

بی مقصدی!...

کاش نه باران بند می آمد...

نه خیابان به انتها می رسید

بی هدف فقط به جلو قدم برمیداشتم من واقعا در این زندگی بهای سنگینی داده بودم قلبم را دادم غرورم را دادم ابرویم را دادم اشکها و شبهایم را دادم ولی هیچ کس از عزیزانم نفهمید چه ها بر سرم آمده و نا عادلانه منو ترد کردن منو از خودشون پس زدند من دیگر نمیتوانم . دیگر کشش هیچی را ندارم خسته تراز انم که بتونم به این زندگی لجنی که برام ساخته بودند را تحمل کنم نه دیگر نمیتونم ... اونقدر راه رفته بودم که دیگر رمقی در پاهایم نمیافتم وعجزانه وبا حالتی ضعف از گرسنگی و سرما ی هوا ایستادم بالای پل عابر پیاده بودم چند قدم دیگری برداشتم و خودم را به میله ی حفاظ پل رساندم از همان بالا به پایین را نگاه کردم نمیدانستم چقدر از شب گذاشته ولی اینو میدانستم دیگر جونی در پاهایم و برای ادامه دادن و پیدا کردن اشیونه ای نداشتم خود میدانستم دیگر امیدی در این زندگی ندارم خود میدانستم کسایی که دوست داشتم را از دست دادم وزنده ماندنم و ادامه ی زندگی بعد انها برایم بیمعنی ست من حتی میدانستم زنده ماندنم ومردنم برای هیچ کس اهمیت ندارد پس چه بهتر خودم را از این زندگی پراز درد واین اوارگی نجات بدهم نگاه پراز آشوب و اضطرابم را به ماشین هایی که با سرعت سرسام اوری در جاده وزیر پل رد میشدند چشم دوختم و دلم از کاری که میخواستم بکنم به درد امد نفسم را از ترسی که در دلم نشست عمیق کشیدم چشمان پراز اشکم رو از پایین پل واز،جاده گرفتم وبه سمت اسمان بلند کردم وناله ای از بغض کشیدم وبا تمام عجز واندوهم گفتم خدایا بخاطر کاری که میخوام بکنم منو ببخش ببخش منودیگه چاره ای ندارم

اشکهای گرم روی گونه ام روان شدند وبغض خفه ام رو بزور قورت دادم وبا حالی نا امیدانه نگاهم رو از اسمان ابری وگرفته برداشتم ودوباره چشم به پایین وبه جاده دوختم واینبار مصمم از کاری که میخواستم بکنم یکی از پاهایم بلند کردم واز بالای میله حفاظ پل خودم را رد کردم وروی بتون پل ایستادم ولی با دوتا دستهایم میله پل رو گرفته بودم و خودم را طوری به پایین خم کرده بودم که به محض باز کردن دستهایم از اون بالا پرت میشدم پایین وزندگیم را پایان میدادم نگاه لرزانم رو به پایین پل دوختم وبا دیدن ارتفاع ومشینها در رفت امد باز



دلم لرزید ولی با این حال مصمم بودم خودم را رها کنم اشکهایم بی مه‌با روی گونه ام سرازیر میشدن و قلبم از ترس واسترسی که تمام وجودم را فرا گرفته بود تنم را میلرزاند و منو کلافه کرده بود نفسهای نامنظمم را بیرون کشیدم ولی قبل از اینکه دستهایم را ول کنم چشمانم رو بستم واز، ته دل خدا رو صدا کردم تا قلبم رو آرام کنم

دستهای لرزان و سردم را بدون ذره ای تردید از میله ی پل باز کردم

اما به محض باز شدن دستهایم حس کردم چیزی دور کمرم حلقه شد و مانع سقوطم شد میان هوا و زمین معلق مانده بودم که شک زده چشمانم را تا حد ممکن باز کردم که در همین لحظه تن لرزانم به میله های پل چسبیده شد و دستهای کسی دور کمر و شکمم حلقه شده بود را حس کردم و صدای مردانه ای بود که منو متوجه کسی، که مانع سقوطم شده بود کرد

این چکاری دختر

با حالت بیجونی و گلابه وار بین دستهای اون شخص تقلا کردم و غریدم :

ولم کن ولم کن کاری به من نداشته باش

پشتم به ان صدا بود نمیتوانستم او رو ببینم ولی دستهای گرم او رو که دور کمر و شکمم حلقه شده بود را حس میکردم سرم پایین انداختم و درست نگاهم رو به دستهای اون صدا که دور شکمم پیچیده بود دوختم نا امیدنه و با حالتی پراز اندوه و خواهش درحالی که بین دستهای او تقلا کردم و دست و پا میزدم تا دستهای او از کمرم ، باز شود گفتم : تو رو خدا ولم کن مانعم نشو

—

اون صدا بخاطر تقلایم بیشتر حلقه ی دستهایش رو دورم سفت کرد و با لحنی نگران و حالتی آشفته ای خطاب بهم گفت:

این چکاریه داری میکنی مگه دیوانه اید این کارت اشتباهه گناهه

با حرف اون بیشتر قلبم فشورده شد ولی با صدایی پراز بغض نالیدم:

خودم میدونم گناه میدونم اشتباه ولی میخوام اینکار بکنم میخوام بمیرم میخوام خودم راحت کنم دیگه نمیتونم ادامه بدم نمیتونم

با حرفم اون صدا با لحنی ملایم و صدای دلنشینی تری در حالی که دهانش را کمی به گوشم نزدیک میکرد گفت ::

نمیتونم بزارم خودت به کشتن بدی

کلافه و نا امید باز گفتم: خواهش میکنم ولم کن تورو خدا مانعم نشو من تازه به خودم جرات دادم تا خودم رو خلاص کنم

ان صدا با حرفم باز با همان لحن ملایم گفت : بخدا کارت اشتباهه دختر باور کن با مردن اون هم تو این وضع دنیا و آخرت را خراب کردی تورو خدا کاری نکن که راه برگشتی نداشته باشی باور کن هیچ چیزی نیست که ارزش اینو داشته باشه خودت از همین دنیا و اون دنیا محروم کنی اگه مشکلی هست حل میشه اگه دردی هست دواپی داره بخدا که این راهش نیست نکن اینکارو

با حرف اون ناشناس، قلبم پراز غم شد و بغض سنگینی در گلویم ، سد نفسم را گرفت با یاد غصه هایم خشمگین وبی اراده دوباره دست و پا زدم و تقلا کردم تا خودم را از، دستهای او که منو اسیر کرده بود باز کنم ولی دریق از، یه تکه کوچکی دستهای او مثل زنجیری بود که قطع کردنش، کار آسونی نبود اون صدا با دیدن تقلای من با تمام قویی که داشت با حالت سریع و غافلگیرانه ای چنان منو را به حالت بغل بلند کرد و از میله های پل رد کرد که برای لحظه ای هنگ کردم ان شخص درست منو را رو به روی خود قرار داد صدای تپش شدید قلبم که به یک باره شروع به زدن بخاطر کار سریع او که حالا روبه رویش ایستاده بودم وبی اراده نگاهش میکردم در سینه ام میکوبید رو به رویم پسرجوانی حدودای بیست نه و یا سی باشد چهره اش نمیتونستم که در زیر نور کم خیابانان به واضح ببینم ولی در همان نیم تاریکی میتونستم جذابیت صورتش ببینم مخصوصا چشمان درشتش که در، زیر نور چراغ کم نور میدرخشید بدجور



منو محوش، کرد وبی انکه حالم بفهمم همنطور فقط به او ماتم برده بود بدون انکه عکس عملی نشون دهم ویا حرفی بزنم

که با صدای پراز ارامش او به خود اومدم ونگاه شرمگین وپراز غم را از او گرفتم :

کارت درست نیست مرگ ته زندگی نیست چرا میخوای این دنیا واون دنیات نابود کنی تو هنوز،خیلی

با حرف های او وجودم پراز اندوه شد اهی از ته دل کشیدم ودرحالی که نگاهم از،او میگرفتم پراز نا امید وغم همراه بود دوباره نگاهم به چشمان درشتش میدوختم با تمام اندوهی که تو وجودم بود گفتم : بخدا من هم دوست ندارم بمیرم دوست ندارم اینجوری وبا این درد بمیرم خیلی برام سخته خیلی میترسم اصلا میدونید چقدر استرس کشیدم تا تونستم خودم را راضی کنم تا خودم از این بالا بندازم میدونید چقدر برای من هم دردناکه که اینجوری بمیرم ولی وقتی میبینم هیچ راهی هیچ چاره ای ندارم مجبور شدم اینکار بکنم ولی من واقعا از،مرگ میترسم نمیخوام بمیرم نمیخوام

اینو گفتم ویهو بغضم که منتظر تلنگری بود ترکید

در میون گریه با صدایی لرزان ادامه دادم

من خودم میدونم کارم اشتباه میدونم دارم اون دنیام هم تباه میکنم ولی بخدا دیگه نمیتونم دیگه نمیتونم ادامه بدم بخدا خسته ام چرا کسی نمیفهمه چرا چرا نمیزاری پایان بدم به این دنیایی که دیگه ارزشی برای کسی ندارم چرا نمیزاری خودم راحت کنم

اینو گفتم بی اختیار باز، وهق هقانه گریستم خیلی پر بودم ونفهمیدم چطوری پیش اون غریبه دریچه ی قلبم باز،شد ،در میون گریه با صدایی که از،گریه میلرزید وصدایم وبریده بریده میشد باز،ادامه دادم:



همچیزم از دست دادم نابود شدم آبرو وزندگیم تباه شد دیگه هیچ چی وهیچ کس برام نموند همه کسایی که دوست داشتم منو ترد کردند هیچ کس از اونا منو نمیخواود دیگه برای هیچ کس ارزشی ندارم اخه دیگه موندن وزندگی کردنم به چه دردی میخوره وقتی دیگه کسی منو نمیخواود وقتی میدونم تو این زندگی همیشه یه آدم اضافه بودم وبزور تحلمم میکردند چطوری دیگه زندگی کنم بخدا که دیگه بریدم دیگه خسته شدم دیگه دلیلی ندارم به این زندگی ادامه بدم وقتی همه چیزم از دست دادم عشقم خانوادم آرزو هام همه رو از دست دادم وقتی میدونم دیگه هیچی درست بشو نیست وقتی میدونم کسی باورم نمیکنه دیگه نمیخواوم باشم من دیگه نه این دنیا رو میخواوم و نه اون دنیا رو پس دلیلی نداره ادامه بدم دلیلی نداره زنده بمونم وعذاب بکشم نه دیگه نمیتونم بخدا نمیتونم اینو گفتم وباز گریه کردم قلبم داشت تیکه تیکه میشد بغض داشت خفه ام میکرد وقتی یاد بلاهایی که سرم آوردن میافتم دلم میخواست از ته دل فریاد بزنم گریه کنم جیغ بزنم ولی تو اون لحظه جلوی اون غریبه جز حق حق کردن از دستم چیزی،بر نیامد نمیدونم چقدر در اون حال بودم

که با صدای او که سعی میکرد ارومم کند به خود اومدم :

باور کنید همه تو این دنیا مشکلاتی دارند،غصه هایی دارند، ولی راه حلش مرگ نیست مطمئناً الان خیلی ناراحت وعصبانی هستی ونمیفهمی چکار داری میکنی ممکنه وقتی به خودت بیای که دیگه دیر شده باشه بخدا این دنیا واین آدمها ارزش،اینو ندارن که خودتون اون دنیاتونو بخاطرشون نابود کنید حتی اگه عزیزترینتون باشن خودت وجوانیت بخاطر هیچ و پوچ حروم میکنی درحالی که ذره ای برای کسی مهم باشد درسته شاید روزای اول بخاطر مرگت ناراحت بشن گریه کنند دلشون برات تنگ بشه ولی به هر حال فراموش میشی وتو میمونی ودنیای جهنمی که برای خودت ساختی دنیایی که راه برگشتی ازش نداری واونجا فقط،خودتی وخودت پس،فکر کن دختر



با حرفهای ارامبخش، او بی اراده دوباره اشکهایم روی گونه ام سرازیر شدن ولی درد من بزرگتر از اون چیزی بود که بتوانم خودم آروم کنم چیزی نداشتم بگم فقط، بی صدا اشکهایم سرازیر میشدند که باز، او ادامه داد:

— ببین من نمیدونم چه ها سرت اومده ویا چه اتفاقی افتاده که حس کردی به ته خط رسیدی ولی اینو میخوام بدونی هیچ چیز تو این دنیا ارزش یه روز، نفس کشیدن تو رو ندارد پس بخاطر هیچ آدمی هیچ آدمی خودت تباه نکن

حرفهایش هر چند منطقی بود ولی برای منی که پراز درد و غم بودم اثری نداشت برای همین بی اعتنا به حرفهایش فقط نفس عمیقی از، بغض کشیدم واز، اینکه جلوی او از خود بی خود شدم و درد دلم باز، شد وپیش او زار زده بودم پشیمون شدم نمیدونم چقدر سکوتمون طولانی شد که او بود که سکوت شکست و گفت :

— من کمکتون میکنم تا برگردید خونتون با حرفش نگاه اشکی ام به او دوختم و با لحنی غمگین ولی سرد گفتم : ممنونم من خودم میرم شما میتونید برید اینو که گفتم قدمی از کنارش برداشتم که همون یه قدم یهو جلوی چشمانم را سیاهی گرفت و دنیا دور سرم چرخید که اگه اون غریبه منو نمیگرفت حتما نقش، زمین میشدم با حال ضعف بدی که داشتم بزور توانستم خودم جمع جور کنم و خودم رو از، دست او که منو گرفته بود بیرون بکشونم که با صدای نگران او نگاهم به سمتش چرخاندم

— ببینید حالتون خوب نیست تنهایی هم تو این وقت شب نمیتونید برگردید حتی ممکن گیر مزاحمتهای خیابونی بیفتید بزارید شما رو برسونم

با حرف او سرم برایش، تکان دادم و بزور و با صدای لرزانی ناشی از، ضعف درونم بود گفتم:

— من چیزیم نیست خودم میتونم برم

اینو گفتم و برای اینکه از شر او راحت شوم قدمی برداشتم تا از او دور شوم ولی باز دو سه قدم دیگه ای نرفته بودم که دوباره همون سر گیجه سراغم اومد و مرا مجبور کرد به سمت تکیه گاه پل قدم بردارم میخواستم کمی بشینم شاید حالم جا بیاد تا بتوانم سرپا شوم. بخاطر، سرمای زیادی که به بدنم خورده بود حس بیحالی وضعف میکردم اینبار با لحنی خواهش، و عاجزانه برای اینکه او را بفرستم برو در حالی که مینشستم گفتم:

— تورو خدا ولم کنید واز اینجا برید

در حالی که تکیه ام به محافظ پل میدادم به رو به رو چشم دوختم و انگار نه انگار آن غریبه انجا بود

نمیدونستم چقدر در اون حال ماندم که سنگین نگاهش را حس کردم ولی سعی کردم بی توجه باشم و به او نگاه نکنم در دل با خود میگفتم کاش میرفت و مرا تنها میگذاشت

امشب بخاطر او نتوانستم خودم خلاص کنم بخاطر این مزاحم نتوانستم خودم از این در به دری و آوارگی نجات بدهم حالا باید چه غلطی بکنم کجا بروم و چکار کنم

چشمانم با آهی که از اعماق درونم خارج میشد بستم و درحالی که نفس عمیقی میکشیدم تا حس ضعفی که تمام وجودم را فرا گرفته بود برطرف کنم که در همین لحظه چشمانم دوباره باز کردم و به رو به رو چشم دوختم ولی اینبار دیگر نتوانستم نگاه سنگین او را تحمل کنم سمجتر از آن بود که برو و منو به حال خودم بگذارد با حالتی حرص از نگاه او بدون آنکه نگاهی به او بکنم با حالتی عصبی گفتم :

— حال که مطمئن شدید خودم نمیکشم پس میتونید برید و منو به حال خودم بزارید

آن غریبه بدون آنکه جوابم را بدهد قدمی برداشت و کمی دور از من ایستاد و درست مثل خودم زانو زد و نشست و تکیه اش به محافظ پل داد و همچون من با سکوت نگاهش، به رو به رو دوخت

متعجب از رفتار او سرم را کلافه تکان دادم اخم کردم ولی تا خواستم چیزی بگویم صدای او را شنیدم :

— نه هنوز مطمئن نشدم چون هنوز روی این پل کوفتی هستی چه تضمینی داره که بعد رفتن من باز خودت پرت نکنی

با حرفش نیم نگاهی به نیم رخش که در زیر نور ماه میدرخشید، کردم ، وبا لحنی پراز کلافگی و ناتوان از چونه زدن با او گفتم : دیگه کاری نمیکنم خیالتون راحت باشد میتونید با خیال راحت برید پی زندگیتون

با حرفم سرش چرخاند، و نگاهش رو به صورتم انداخت وجدی و محکم در حالی که سرش، تکان میداد محکم گفت : پس برگردید

گیج و سوالی نگاهم رو به او دوختم و برای اینکه منظور حرفش بفهمم به ارومی گفتم : — کجا

— پیش خانواده

با حرف او باز، غمگین شدم من چطوری میتوانستم به او بفهمونم که کسی رو ندارم و جایی رو ندارم بروم نگاهم از او گرفتم و درست به رو به رو چشم دوختم ولی با لحنی غمگین فقط گفتم : خانواده ندارم

با حرفم صدای متعجب ناباورانه او را شنیدم :

یعنی چی

بدون نگاه کردن به او با سردی جواب دادم :

— یعنی همینه که شنیدید،

— مگه میشه

— میشه

— میگی خانواده ای نداری؟ ولی حتما خونه ای دارید، که برید اونجا؟

نگاه اخم الود ولی غمگینم به او که منتظر حرفی از من چشم به دهانم دوخته بود کردم و برای اینکه خیال او را راحت کنم با لحنی سردی در حالی که سرم رو به علامت تایید تکان میدادم گفتم :

— دارم

— پس بزارید شما رو برسونم تو این وقت شب درست نیست تک و تنها برگردید ممکنه کسی مزاحمتون بشه

با حرفش کلافه گریدم :

— تا خونمون راهی نیست خودم میتونم برم شما میتونید برید

اینو گفتم درحالی که با کمک دستم که میله حفاظ پل رو میگرفتم تا بلند شوم از جا بلند شدم که در حین بلند شدن حس کردم بدنم خیلی شل و بیحس شده ولی بی اعتنا به اوضاع جسمی ام باحالی ضعف ولرز قدمی برداشتم تا از غریبه سمج فرار کنم ولی با هر قدمی که بر میداشتم قدمهای او را پشت سرم میشنیدم کلافه و عصبی و سردرگم نمیدانستم چطوری از، شر او راحت شوم با اون حال بدم فقط، قدم بر میداشتم دلم میخواست سرش داد بزنم و دعوايش، کنم تا دنبالم راه نیفتد ولی

اونقدر حس ضعف میکردم که حتی نای حرف زدن و یا اعتراض کردن نداشتم بزور و کشان کشان پاهای بیحس، و ناتوانم رو روی آسفالت همراه تنم میکشوندم سرگیجه ی بدی داشتم که دست از، سرم بر نمیداشت و این منو کلافه و غمگین میکرد ، نمیخواستم آن غریبه از، وضع و حالم

چیزی بفهمد با خود گفتم از پل که پایین امدم یه جوری مانع مشوم که همراهم بیاید وازش میخوام برود پی کار خودش با این فکر خیالم، راحت شد ولی فقط توانستم چند قدم دیگه ای بردارم وبخاطر ضعف بدنم تحمل وزنم ازم سلب شد و بدون آنکه کنترولی به خودم داشته باشم پاهایم شل شدند ودر آخر نخواستسته جلوی چشمان اوغریبه نقش زمین شدم

چشمانم را باز کردم واولین چیزی ک دیدم شلنگ نازکی که بالا سرم به سرمی وصل بود وبا چکه چک مقطری که در شلنگ میافتاد منو متوجه حالم کرد ویهو تمام اتفاقاتی که سرم آمده بود مثل فیلم کوتاه جلوی چشمانم رز رفت که با آهی نگاهم رو به دور بر اتاق سفیدی که در آن بودم چشم چرخاندم که چشمم به آن شخص که منو از مرگ نجات داده بود افتاد

آن شخص پشت به من واز پنجره به بیرون نگاه میکرد در همان لحظه که چشمم بهش افتاد یهو یاد روزی که آرسام منو به بیمارستان آورده بود انداخت چقدر آن روز از دست رفتارها واخلاقتش حرص خورده بودم هیچ وقت فکر نمیکردم روزی عاشقانه او را دوست داشته باشم با اشکی که از،چشمانم روی گونه ام سرخورد به خود اومدم تا خواستم دستم بلند کنم تا اشکهایم را پس بزنم سر آن غریبه به سمتم چرخید با دیدن هوشیاریم در حالی که قدمهایش به سمت تختم بر میداشت با صدای مهربان وپر از آرامشی رو به من گفت:

خوبی

درحالی که با حالت شرمی نگاه اشکیم از او میگرفتم سرم را در جواب او تکان دادم

که دوباره صدای او را شنیدم :

— بهترید میخواهید برم دکتر خبر کنم تا

با حرف او در حالی که نگاهم را به چشمان نگران او میدوختم با صدای لرزانی وبا لحنی سردی رو به گفتم:

من خوبم نیاز به دکتر ندارم فقط ...هنوز جمله ام نگفته بودم که دکتر وپرستاری وارد اتاق شدند که من با دیدن آنها سکوت کردم

دکتر به محض نزدیک شدن به من وتختم با سلامی شروع به معاینه کردن کرد و با لحن مهربانی گفت خوبید

فقط سرم را برای دکتر تکان دادم دکتر درحالی که دستگاه فشار از دستم باز میکرد رو به آن غریبه کرد وگفت: هر چند هنوز فشارش پایینه واین علائم مال بی تغذیه وضعف بدنشه ولی میتونید بعد تموم شدن سرم خانمتون مرخصش کنید

با حرف دکتر صدای آن غریبه را شنیدم : اگه مرخصشون کنم خطری که تهدیدشون نمیکنه — نه خطری تهدیدش نمیکنه ولی تا میتونید بهش چیزهای مقوی بدید بخوره تا کمی از ضعف بدنش کم بشه

— بله چشم

— سلامت باشن

— ممنون دکتر

— خواهش میکنم

دکتر اینو گفت واز اتاق خارج شد با رفتن دکتر نگاهم به آن غریبه کردم حس بدی کردم از اینکه دکتر آن غریبه را همسرم خطاب کرده بود بی اراده عصبی شده بودم اخم کردم وبا لحنی تند رو به او کردم وگفتم :

— چرا دست از سرم بر نمیدارید چرا منو به حال خودم نمیزارید



آن غریبه با دیدن خشمم متعجب شد ولی در جوابم با لحن جدی گفت:

— تو که نمیخواهی دختری که جلوی چشمم از حال رفت تو اون وقت شب ول کنم به امان خدا

با حرفش غریبم: باید ول میکردید من نمیخواهم کمکم کنید من نمیخواهم نجاتم بدید چرا اینو نمیفهمید

— من تا شما رو به خونه و خانوادت تحویل ندن نمیتونم ولت کنم

— من نه خونه و نه خانواده دارم حالا هم ولم کنید واز اینجا برید

آن غریبه با حرفم با حالتی اخم الود گفت: مگه میشه نداشته باشید شم...

در میان حرفش پریدم و با سردی وتندی گفتم:

اره میشه من نه خونه و نه خانواده دارم راحت شدید حالا هم تنها چیزی که ازتون میخوام اینه که برید

— دختر فراری هستی از خانواده فرار کردی مگه نه

با حرف یهویی او فقط نگاهش کردم و چیزی نداشتم بگویم خودم هم نمیدانستم حالت الانم چیست آوارگی الانم به چه جرمی بود ایا خودم دلم میخواست فرار کنم و یا خانواده ام منو و انداختن بیرون با یاد کاری که با من کردند باز اشک جلوی چشمانم حلقه زد که با حرف او بی اختیار اشکهایم روی گونه ام سرازیر شدند

— ها چیه بخاطر یه پسر فرار کردی حتما اون هم ازت سواستفاده کرده برای همین چشم برگشتن پیش خانوادت نداری مگه نه

چشمانم با بغض و دردی که در سینه ام حس میکردم بستم که باز صدای او را که اینبار با لحن ملایمتر و مهربانی همراه بود را شنیدم: